

نادر شربهر

بر پلک باران خورده زمین

مجموعه شعر

بر پلک باران خورده زمین

نادر هژبری



نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021



AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Pelke Baran Khordeh Zamin

بر پلک باران خورده زمین

(مجموعه شعر)

Nader Hozhabri

نادر هژبری

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-65-3

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : بر پلک باران خورده زمین

عنوان و نام پدیدآور : بر پلک باران خورده زمین [کتاب] / نویسنده: نادر هژبری / امور فنی و انتشار:
قاسم قره‌داغی؛ طرح جلد حوریه قره‌داغی..

مشخصات نشر : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف

مشخصات ظاهری : 145 ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ سم.

شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۵-۳

موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-93926-65-0

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۶۵-۳

ISBN: 978-87-93926-65-3

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

- ۱۱.....قصه عشق.
- ۱۲.....شب ویرانگی.
- ۱۳.....برف و راه.
- ۱۴.....برشانه های تو.
- ۱۵.....آن تیرازه بلند.
- ۱۷.....خاطره.
- ۱۸.....من و تو.
- ۱۹.....سرنوشت.
- ۲۰.....شب.
- ۲۱.....خیال زندگی.
- ۲۲.....کلاغ.
- ۲۳.....شناسنامه.
- ۲۴.....قلم.
- ۲۵.....خانه من.
- ۲۶.....بادبادک.
- ۲۷.....سرزمین سنگ و خون.
- ۲۸.....برگ و مرگ.
- ۲۹.....اشک.
- ۳۰.....خط و نقطه.

- ۳۱.....محلہ کودکی
- ۳۵.....آسمان خالی
- ۳۶.....قلب من
- ۳۷.....ابلیس
- ۳۹.....در پارگی شب
- ۴۰.....بگو با من
- ۴۱.....شاید روزی آمدی
- ۴۳.....چیزی ناآشنا
- ۴۴.....روزنه
- ۴۵.....خاک ما، شهر ما
- ۴۹.....چیست این؟
- ۵۱.....خبر
- ۵۳.....امسال
- ۵۴.....غروب
- ۵۵.....به جستجوی تو
- ۵۶.....در من خاطره ای است
- ۵۷.....قدمهایش
- ۵۹.....آدم برفی
- ۶۰.....و رسولی آمد

- چهار راه تنهایی..... ۶۱
- چه کسی بود؟..... ۶۳
- محله های کودکیم..... ۶۶
- شهر..... ۶۸
- تصویر..... ۷۱
- سوگ..... ۷۲
- خواب و بیداری..... ۷۴
- عدالت..... ۷۶
- عصیان صبح..... ۷۷
- وقتی که مرا دوست داشتی..... ۷۸
- حفره..... ۸۱
- فصل خاموشی..... ۸۲
- بوی سرنوشت..... ۸۳
- تو..... ۸۵
- میهمانی..... ۸۶
- نفس گیتی..... ۸۸
- بوی صبح..... ۸۹
- بی نام..... ۹۰
- گمشده..... ۹۱

دست های دراز سرخ.....	۹۳
گرگ و خون.....	۹۵
یله کن.....	۹۷
شبرو فراری من.....	۹۹
از دریا برآمده.....	۱۰۰
شب تلخ.....	۱۰۱
در انتظار آب.....	۱۰۲
زیستن.....	۱۰۳
به تماشا آید.....	۱۰۴
ماه.....	۱۰۶
پلک باران خورده.....	۱۰۷
رهگذر.....	۱۰۸
زایش ابدی.....	۱۰۹
مشهدی جعفر (۱).....	۱۱۱
مشهدی جعفر (۲).....	۱۱۴
سپال مهربان نگاه.....	۱۱۶
قصاص.....	۱۱۷
پتیاره جنگ.....	۱۱۹
ریشه و خاک.....	۱۲۱

- هیچکس سرمای مطلق نیست..... ۱۲۲
- شالیزار..... ۱۲۴
- دخترک..... ۱۲۵
- شمع و شب پره..... ۱۲۶
- بر گسل نگاه..... ۱۲۷
- پراشیدگی..... ۱۲۸
- اورنگ عشق..... ۱۲۹
- تلخ آب مغاک..... ۱۳۰
- سرزمین یخ زده..... ۱۳۱
- خدای من، خدای تو..... ۱۳۲
- باز با من ناز کن..... ۱۳۵
- واژه را باور کنیم..... ۱۳۷
- سکوت..... ۱۳۹
- پریشانی..... ۱۴۰
- شیرین جوانی..... ۱۴۱

قصه عشق

آنگاه که قصه عشقمان را بر گرده زمان نوشتم
گفتی " در دستبند خاطراتی گرد گرفته پیچان شدی "
گفتم " سرود زایشم را بازخوانی کن
ای همیشه در من
به واژه های روز گرفته ام میندیش
که آنان، آینه داران التهاب شبانه ام نبوده اند "
رودخانه ها از میانه پستانهایت می گذرند
ستاره صبحگاهی بر پلکهایت پناه می برد
جامم را باخود پر کن

شب و ویرانگی

به موازات شب، در من به تماشا نشستہ ای

ای زن

چه ویرانه ام،

در زیر این پوست سرمازده

گفتند، درختی بارور شدم

کسی ندانست

ریشه ام در پوست

دخترانت، گوشواره های جهان اند

آنانی که می بایست از آن ما باشند

و چنین نبود

چه دیر به دیدارم آمدی

برف و راه

چشم‌ها بسته

راهبانان در صدای کاروان‌ها گم

کاروان‌ها بی‌صدای ساربان در راه

راه‌ها در هم تنیده در میان برف‌ها مدفون

برف بال‌افکنده بر هر سنگ

کوه‌ها خاموش

رودها خشکیده در بستر

خُلُق‌ها درهم

شهوة خونخوارگی جوشان

دوستی مرده

قلبه‌ها خالی سیه چون چاه

و خداوندان مسجد چاکران زر

برشانه های تو

در زیر پوست تو

غروب خوابیده ست

با آواز زنجره هایش

در زیر پوست من

شب خوابیده ست

با سکوت زنده خوارش

بر شانه تو

پرنده ای می خواند

بر دلپذیری زایش صبح

بر شانه من

تابوتی ست

از خاطرات شبهای دور

آن تیراژه بلند

از میانه دستانت گذشتم

حبابی لرزان

هزار رنگ

با تو گفتم

از آب کف آلود گذر کن

با من ،

بر پشت رنگین کمان سفر کن

در انتهای آن تیراژه بلند

خانه یی ست که ترا می طلبد

سزاوار تو، عشق من!

با تو،

با واژه هایم سخن گفته ام

با شیر دستانت،

به زندگی نشستم

با من به آب و خاک هجرت کن

در انتهای خاک

خانه یی ست که ترا می طلبد

سزاوار تو، عشق من!

خاطره

خرمن بود و

هی هی دهقان

خرمگسی بر گردن کودکی

به میهمانی نشست

تنهایی ام

در جیغ کودک بیتاب پر گرفت

من و تو

من از جنس خوابم

تو از جنس رویا

من از جنس مرگم

تو از جنس دنیا

من از جنس دردم

تو از جنس مرهم

من از جنس سرما

تو از جنس شبنم

من از جنس سنگم

تو آن ساقه سبز روییده بر دامن من

من اندوه پستین قبرم

تو میلاد گنجشگ صبحی

سرنوشت

باد سبز بود و گریز پا

و شب

سپید و پریشان در باد

با نیم نگاهی از تو

شهر چلچراغی شد

دخترک کولی

با شلیته بلندش

مهر گیاه فروخت

و سرنوشت آدمی را

در تقاطع دو خط دست، رقم زد

باد درقفس نشست

ساکت و بیرنگ

و شب

از آن پس

از سپیدی گریخت

شب

شب است این جا

شبی خسته

دلم تنگ است

دلی بسته

کمرگاه شفق بشکسته

انگاری

کبوتر خونچکان

آهسته میمیرد

خیال زندگی

قامت ات

خیال زندگی ست

و موهایت

رستاخیزی که زیبایی را قاب گرفته ست

بر آستان خانه ام

در

بر پاشنه اش

دیگر سر چرخیدن ندارد

و در التهاب استخوانهایم

زنجره ای

غریبانه سرگردان

کلاغ

در خلاء میان دو قار قار کلاغ

در فاصله میان دوبرگ

یکی بر شاخه، یکی بر زمین

جای پای نجابت روسپیگری ست

که صبح بردامانش خفته ست

در خلاء میان دو قار قار کلاغ

در فاصله میان دو دیدار

دو سلام و دو بدرود

جای پای معصیت نجابتی ست

که شب بردامانش خفته ست

در خلاء میان دو قار قار کلاغ

در فاصله میان دو نیم نگاه مبهم

جای پای شاعری ست

که سالهاست

در غبار ، بدنبال خود گشته ست

شناسنامه

از سالهای پیش

بر آخرین صفحه شناسنامه من

زنی به ثبت رسیده است

نا آشنا

زنی که صورتش

در غبار پنهان است

زنی با پستانهای سیمانی

چشمانی مات

و پاهایی از خاک

شناسنامه من

صادره از بخش ۲ اصفهان

فاقد وجاهت قانونی ست

چرا که آغاز و پایانش

هرگز، از آن من نبوده است

قلم

قلم من

دیوانه ایست شاعر

با منطقی بقامت یک صفر

و فاحشه ای

که از بکارت خویش شرمگین است

لبه‌هایش

خواهش عریانی است

پوشیده در نجابتی پوسیده

سکوتش.....فریادی

و فریادشسکوتی

خانه من

خانه من

در فاصله خواب و بیداریست

با سقفی از آسمان بنفش

دیوارهایی از باد خاکستری

سنگفرشش

از آب سرخ

چمن خانه من

حجله گاه کفشدوزکی ست

که با ستاره شامگاهی هم آغوشی می کند

در خانه من، زنی بسر می برد

که در چشمهایش

گنجشگی تخم گذاشته است

و گیسویش ، آرزوی پریشانی ست

در آئینه خانه من

تصویر، همیشه بی انتهاست

بادبادک

بادبادکی کن

تنهایی دلم را

و همراهش کن این پیغام ساده را

‘ هنوز دوستت دارم ‘

بادبادکی کن

تنهایی دلم را

رهایش کن در خیزابه صبح

در خواب غروب

و همراهش کن

این پیغام ساده را

در آستانه پنجاه سالگی

دلم هنوز هم با نام تو می تپد

سرزمین سنگ و خون

گرسنگان در شکار معیشت

فتنه گران به جستجوی آشوب

جلادان در شکار پابرهنگان

خداوندان زر به تعزیز گرسنگان

و چنین بوده است سیاست

در سرزمین سنگ و خون

برگ و مرگ

در برگ

هم مرگ را یافته ام

هم زندگانی را

فدا

که در این خرابه پر درخت

نه زندگانی را ارجی

و نه مرگ را عزتی

اشگ

دخترک بر گوشه ایوان نشست

خیره شد چشمان غمگینش به شب

اختری گم شد میان پلکهای خسته اش

قطره اشگی به آرامی به روی گونه اش غلتید و بر ایوان نشست

هیچکس حرفی نزد

هیچکس کاری نکرد

خط و نقطه

خط گسترش نقطه است

و نقطه را

نه بعدی

و نه مکانی

و چنین است

در صبحگاهی از هیچ برخاستن

و در غروبی به هیچ پیوستن

محله کودکی

من این را

از خاطرات نوجوانی ام می گویم

در محله ما

کوچه ای هست که به آخرت ختم می شود

و در آن

حاج میرزا حبیب

میزان سنجش هر فرد است

او هر صبح جمعه

در بینه حمام سر محله

بزرگترین لنگ را به خود می بندد

و وقتی در خزینه فرو می رود

آب خزینه نصف می شود

حاج میرزا حبیب

قند و شکر می فروشد

و در زیر کفه ترازویش

دور از چشم مشتریهایش

سنگی چسبانده است

او مؤمن ترین کاسب هاست

هر روز

ساعت چهار و نیم صبح

به مسجد می رود

و بر سر در دکانش

با خط درشت نوشته است

الکاسب و حبیب الله

در محله ما

کوچه ای هست

که خانه هایش

همه از خشت و گل است

و همه مادر ها

میخواهند

دخترانشان

عروسهای حاج میرزاحبیب باشند

و پسر هاشان

داماد های او

حاج میرزاحبیب

میزان سنجش هر چیز است

تازگی ها

در این خانه های خشت و گلی

نوجوانانی پیدا شده اند

که نمی خواهند داماد های حاج میرزاحبیب باشند

و نمی خواهند که

داماد های هیچ کس باشند

و در بعضی کلاسهایشان

شنیده اند

که هیچ کوچه ای

نباید به آخرت ختم شود

و هنوز

پنچ و سی سال بعد

در محله ما

کوچه ای هست که به آخرت ختم می شود

آسمان خالی

یک آسمان خالی

یک تکه ابر کهنه

یک آذرخش خسته

یک رعد دل شکسته

یک مرگ نابهنگام

یک کوه غم به سینه

یک قطره اشگ غلتان

یک دشت درد پیچان

قلب من

قلب من در خانه ای در دورهاست

بر درختی از زمان کودکی

غوطه در احساس گنکی ناآشنا

در لباسی ژنده از پوسیدگی

قلب من در پشت هفت دریای آب

در کنار چشمه ای شوریده دل

سایبانش بیرقی از رنگ خون

خفته در انبوهه ای از آب و گل

قلب من را شبرویی از من ربود

در نماز پونه وحشی به آب

شب ز نور کرم شبتابی شکست

ماه بر برگ درختان خورد تاب

ابلیس

به ابلیس گفتیم

که بر خاکش خواهیم کشید

و نور و شادی را

به مردم قسمت خواهیم نمود

آنگاه

ابلیس

به هیبت مردمی در آمد

شوریده تر از ما

در گذرگاهها

وعده خلافت انسانیت داد

و عدالت را

که واژه ای بود ناآشنا

به بیرق خون و شهادت آویخت

ما ابلیس را به خاک کشیدیم

و ابلیس خود یاور ما بود

پس به خوابی گرانبار فرو شدیم

عدالت

در خون غرق شد

شهادت

پیشوند اسمها گردید

بر دیوار کوچه ها

ابلیس

رسالت ایمان را

در شیپورها نواخت

و خدا

به مسلخ کشیده شد

در پارگی شب

در پارگی شب

سیال خواب

در زیر پلکهای کودکی

پای ورچین نقب می زند

و تصویر شکسته ای

به یقینی دلنشین

مبدل می شود

تو چنین یقینی

در لحظه های باور و خستگی

بگو با من

من با تو از درختها خواهم گفت

تو با من از راز تنت بگو

من با تو از پژواک صدا خواهم گفت

تو با من از انعکاس خواب

در بارش گیسوانت سخن بگو

من با تو از شب خواهم گفت

تو با من

از آن دریچه نیمه گشوده به صبح

صحبتی کن

شاید روزی آمدی

شاید روزی آمدی

و این صفحه زرد را از خود پر کنی

وقتی تو بیایی

من جورابه‌های سوراخ سوراخم را وصله خواهم زد

و بهترین پیراهنم را که چند روز پیش ده ساله شد، اطو خواهم کرد

و کفشهایم را

که نیم تخت اش را

بارها و بارها تعمیر کرده ام

با دوده و چربی، برق خواهم انداخت

تا خورشید را با خود منعکس کند

شاید روزی آمدی

و این صفحه زرد را با خود پر کنی

وقتی تو بیایی

من نان و پنیرم را با تو قسمت خواهم کرد

و با کلاغها قسمت خواهیم کرد

و با اردکها و

همه پرندگان قسمت خواهیم کرد

وقتی تو بیایی

من که پایدارترین درخت این خاکم

ترا به سایه ام میهمان خواهیم کرد

تا از سوزش خورشید در امان باشی

شاید روزی آمدی

تا من، دوباره من گردم

چیزی نا آشنا

در من چیزی شکسته ست

از جنسی نا آشنا

و بازتابش

آن احساس گنگ غریبی

که آرامش را بخاک می سپارد

در شقیفه هایم

نوزاد نابالغی ست

که نمی داند چیست، و چه می خواهد

در گریه های شبانه اش

نه آب می طلبد و نه نان

در من چیزی شکسته ست

روزنه

از روزنه سوزنی به جهان نگریستم

هر خط، کوچه ای شد

هر برگ، دشتی

هر بوته، جنگلی

مرغ ناباور چشمت پروازی شد

بشقابی که ته مانده سفره را در شکم داشت

به انتظار اردک سفید

در زمستان یخ زد

و شب

اردک برفپوش مرا بلعید

خاک ما ، شهر ما

آسمون سبز و سفید

لب دریا، زیر بید

باد آبی مثل خواب

عکس ماهی توی آب

کوه وارونه تو خاک

غوره خشک سر تاک

نفس تند علف

شن پنهون تو صدف

داغی آخر شب

لب تر گشته ز تب

سردی آفتاب روز

آتش دست نسوز

مرده ها دوون دوون

زنده ها خواب و نهون

پشت منقل حاج غلوم

بست و وافور بی کلوم

پشت منبر کارگرون

فکر خرجی، آب و نون

دم در چند تا گدا

سر بزیر و بیصدا

صف گوشت و صف ماست

کوچه های کج و راست

سر چار راه پاسبون

دود و دم تو آسمون

کاسب های محترک

آدمهای مبتکر

دختر های مد روز

عاشق های سینه سوز

قرمه سبزی با پلو

ساز و آواز سلو

بق بقوی کفتر ها

هارت و پورت افسر ها

نون لواش و آش کشک

شکم های مثل مشک

آدم های شهر کار

بی پول و بی اعتبار

نون و سبزی با پنیر

عصر جمعه ، رو حصیر

کاخ اعیون های شهر

با لا شهر و بالا شهر

دستاشون نرم و سفید

حرفاشون ترکه بید

ظرفاشون جنس طلا

سر میز برو و بیا

لباساشون نو و نال

همه سالم ، سر حال

لباشون سرخ مٲ گل

لُپاشون تپل مپل

شهر ما قسمتیہ

مقاماش نسبتیہ

چیست این....؟

چیست این احساس نابودن شدن ؟

ترس مردن از بدن خالی شدن

در پسین یک زمستان بلند

دیده بستن با عدم یکسان شدن

چیست این مفهوم گنگ زندگی ؟

سینه ای آکنده از جویندگی

در طلوع روز در صبح بهار

چشمه ای لبریز از پویندگی

چیست این حرص و طمع در جان ما ؟

خشم و نیرنگ و فسون در کار ما

دوستی هامان شرنگی زهروار

خوشه چین زشتی افکار ما

چیست این دلبستگی بر کار خویش ؟

راست استادان بر پیمان خویش

خم نکردن سر بر تزویر و زور

جان سپردن در ره ایمان خویش

چیست این شیدایی و عشق و جنون؟

سر نهادن در رهی پر رنج و خون

روز و شب در التهابی پر تیش

غرق رویاهای دنیایی درون

چیست این آشفته‌گی در روح ما؟

این گره بر صورت و ابروی ما

دیده بستن بر لطافت‌های گل

زهرخندی گوشه لب‌های ما

خبر

باد آورد خبر

که ز پژواک تو در عطر علف

مست گردیده درخت گل یاس

و بلوغ

سر برآورده ز فواره خواهش در صبح

زاهدی این خبر ار باد شنید

جامه خویش درید

روی سجاده کاشی

گل سرخی بنهاد

قبله گرداند سوی نارونی

دست در دست زنی ساحره هنگام غروب

خواند اوراد به معراج کلاغ

پشت پرچین گلی

شبچراغی شد

کرم شبتاب به تاریکی شب

صدفی صندوق در بسته خود را بگشود

دُر پرورده خود را

رایگان داد به غواض فقیر

کاسب محترک از جای پرید

غله و بنشن خود را

به تساوی

بین افراد محل قسمت کرد

خر پیری

مات و حیران

ساقه سبز علف را

با لبش ناز کشید

نجوید

میخکی رسته کنار و لب آب

به پرستوی مهاجر گفت

شقایق زیباست

امسال

امسال

سالِ خرمن ماه و پشته های سبزه نیست

و در زایش هر ماه

سی کودک تن پوشیده

به آب و خاک ، سلامی دیگر نخواهد کرد

در وجدان خواب رفته ماهی ها

قالب ماهیگیران ، چلیپایی ست

و حادثه

در مقطع توفان و خاک ، مرثیه ست

شاید

خیزابه های این دریا

سحر خواب ماهی هارا در شکند

غروب

در هر غروب

در سینه ام

چندین کلاغ پیر

نومید و خسته

سر به بالین بیمار شب می مالند

در قارقار خواب آلوده

سحرخوابم

در حلقوم تنهایی می شکند

و در شادی های ناپا

درد تنهایی نطفه می بندد

به جستجوی تو

سالیان پیش

در بین نماز مغرب و عشاء

جای پای تو را دیدم

بر لبه برگ شبنم گرفته ای

و دخترکی

که دستهایش را

در کرانه خون گرفته غروب فرو می کرد

تا گونه اش را

با خالی سرخ رنگ زینت کند

به جستجوی تو

بر لبه آن برگ راه سپرده ام

بی آنکه پهنای برگ را دیده باشم

و در قطره های شبنم

با کرم برگ نشین پیوند برادری بستم

در من خاطره ای است

شکوفه ای شو

بر بالاترین شاخه درخت خشک

و خاک را

در نیایش غروب

به ضیافت علف دعوت کن

لرزه بر بید مجنونی شو

که به انتظار بارش صبح

شب را در سکوت تن سپری کرده ست

در من خاطره ای است

هجوم تصویری شکل باخته در غربت

تلخ آب سکوتی دم کرده در گلو

که ناقوس رفتن را به میلاد مرگ وصله میزند

شکرآب صبح من شو

در لحظه های ناباوری

و پذیرش درد ناپیدا

قدمهایش

روزی بود

که قدمهایش

در انبوهه رهگذران

آهنگ آشنایی داشت

و بوی تنش

توفانی بود عطرآگین

که به خود می کشید مرا

آنچنان که گور تازه متروکی

مردارخوار پیری را

و او بود

همه جا

واژه ها

همه تلاطم احساس بود

استخوانسوز

زخمی در درون

وبارش اش

خنکای آبی بر تاول دستی سوخته

آهنگ آشنای قدمها، در غبار پنهان شد

بوی عطر تن

از خاطر گریخت

تپش قلب

به هیئت زندگی درآمد

با ضربه های ساده بی روح

روح سرگردان

عاشقی شد، تهی از عشق

آدم برفی

نور آمد آدمک بی تاب شد

آدمک از برف بود و آب شد

آب شد در خاک و سر زد در علف

آن علف شد در دهان بز تلف

بز به دشت و کوه با چوپان پیر

شیر خود را داد تا گردد پنیر

آن پنیر چرب را دزدید زاغ

شد خوراک جوجه اش در کنج باغ

جوجه افتادش بخاک از آشیان

گشت آب و گرد و بیجان و روان

شد بخار آن آب و پیوستش به ابر

غرشش از خاک و جنگل برد صبر

بر سمند باد و سرما برف شد

آدمک شد باز، اما خامش و کم حرف شد

و رسولی آمد

و رسولی آمد

با ترازویی یک پا

و وعده خلافت انسان

در میادین ، موعظه " داد " بود

در کوچه ها " بیداد "

و شهر ، بوی غربت آشنایی داشت

خواب گریزی شد

از ناباوری

تخدير، بر اصالت آدمی سر شد

معادلات، در کتابهای جبر گم گردید

چرا که " یک " برابر " یک "

مفهوم نا آشنایی بود

چهارراه تنهایی

مردی مرد

و نامردمانی زیست

نجابت در حاشیه خیابانها

کالایی شد برای تجارت

و اندیش مندی

پوزخندی شد بر لبان اوباشان

آدمی سنگین

بر پله سنگی

برای کودکانی لاغر و در هم تکیده

موعظه می کرد

از شکوه شهادت

در چهار راه تنهایی

زنی سی ساله

تن فروشی کرد

و مردی

دوباره مُرد

از خجالت ناداری

خاکروبه شب

بر مدار کوچه ها چرخید

تا گرسنگی

برای دمی از یاد برده شود

چه کسی بود؟

چه کسی بود که در بیشه بهت

تیشه بر ریشه افکارم زد؟

در دل تاریکی

خنجری بر دل اسرارم زد؟

چه کسی بود؟ که در خلوت صبح

برد سودای مرا تا دم دریاچه تب

تا لب مرگ علف

تا کنار پر آن جوجه افتاده بخاک

چه کسی بود؟ که هر بار که میخواند مرا

در سر کوچه آغشته به اوهام و خیال

باز می برد مرا دورترک؟

پشت بیرنگی آب

پشت دلسردی سنگ

زیر ساز پر سنجاقک کولی دل توفان بر پشت

چه کسی بود؟ که در عصر عطش

سایبانی می ساخت

از نسیم گل یخ

و از انبوهه عطر گل یاس

شربت می آورد؟

چه کسی بود که در بع بع میش

رد پای نفس کوچه اشراق و صفا را می دید؟

و خبر می آورد

که خدا، خانه ای ساخته است

در صدای علف سبز سکوت

چه کسی بود؟ که در غلغل باران در حوض

پی ماهی می گشت؟

پی موج

و صدا سر می داد

یافتم ساحل دریاچه نور

سایه ام بود که می جست تمام " نتوانم " ها را

و پس از ضجه خاموش شکست

متواری می شد

بین آیینه "نابودن" و "بودن" در شب

محله های کودکیم

محله های کودکیم

آیا مرا بخاطر خواهد داشت

در روزهای خاموشی

در روزهای بارانی

در ظهرهای تابستان

مرا که در زمان گم شد

در جویبارش، تصویر من چه شد؟

ماهی ها بخواب رفتند

در فراموشی من

محله های کودکیم

در زیر ناخن های زمان پنهان شد

و باد ولگرد کوچه هایش، دیگر مرا نخواند

در زیر پلک های خاک گرفته

محله های کودکیم

آیا مرا بخاطر خواهد داشت؟

هر بار که دیوارش فرو ریخت

من در ذهن کوچه هایش کمرنگ تر شدم

محله های کودکیم

آیا مرا بخاطر خواهد داشت؟

شهر

شهر دودی بود

و تنگی نفس اش

گشایش روسپی خانه ها

در میدانها

در خیابانهای پر از ماشین

نقاشی دیوانه وار

بدنبال فاحشه ای می گشت

تا از او قدیسه ای سازد

کیوسک های تلفن، زباله دانی شد

و هر زنی در کنار اجاقش

تلفن موبایل می کاشت

دختران نابالغ

در جویبارهای تعفن

بکارت به آب می شستند

در مدارس

عشق شهوت بود

و معلم تاریخ

معتادی که کاردستی درس می داد

و در ساعات تفریح

کنار تخته سیاه، به خلقت نفرین می کرد

دستفروشی می گفت

سیگارهایش سلامت زاست

و راهبه ای با چلیپایش،

بر گور مرده ای ، تخم انکار می کاشت

استادی در علوم، به ریاضی می نوشت

که نور عاشق تاریکی ست

لکن ازدواج آنها

بخاطر کمبود مسکن و

گرانی لازمت روزانه، عملی نیست

در جاهایی از شهر

یک برابر هزار شد

و در جایی دیگر ، هزار برابر صفر

پاسبانی در چهار راه عدالت

تریاک نذر می کرد

و صدقه جمع آوری

در روز های جمعه

اعدام های دستجمعی ، فضیلت شد

و گورکن ها ، شبانه واجب الحج

دیروز ، از تپه ای بلند

تقاشی سرگردان

شهر را بر زمینه بومی سیاه ، نقاشی کرد

و در غروب ، خود را بدار آویخت

تصویر

تصویر درختی بودم

در درد مفاصل نقاشی کور

که سبز را نمی دانست

و برگ با شیارهای مورب

انجماد شکننده یی بود

که احساس غریبی داشت در دستها

تصویر درختی بودم در سیاهی خاموش

بر صفحه ای نا آشنا

که سرخ و زرد

خواهرانی بودند

بی گیسو، بی شکل

روییده بر کناره گورستانی

که مردگانش در تاریکی

کفن بر دوش

بر تخته سنگهای قبور، می رقصیدند

سوگ

دخترم در مرگ تنها گربه اش

روز ها گریست

سر به بازویم نهاد

چهره اش را در درون سینه ام پنهان نمود

اشک جاری بود

دختر نه ساله ام

با صدای پاک و معصومانه اش، می گفت

" او مرا همچون برادر بود"

حالا رفته

آیا گربه ام در باغهای آسمان، پیش خدا زنده ست؟

یادر زیر خاک، یکه و تنها ست؟

دخترم!

گربه ها هرگز نمی میرند

آنها، در میان ابرها ، در باغهای سبز بی دیوار

در پیش خدا شادند

گربه ات پیش خدا رفته ست "

اشک جاری بود

بغضی در گلو بشکست

خواب و بیداری

چه بیدار است خاموشی

چه خاموش است بیداری

چه خندان است این غافل

چه حیران است این عاقل

چه سرگردان، این آواره پا مجنون زنجیری دل کولی

در این بحران شب زنگی

سراغی نه

نشانی نه

چراغی نه

تو گویی جاده یی بیجان و بی احساس

بی آغاز و بی پایان

در جان مسافر نطفه می بندد

مسافر خسته، پا در راه

در هر پا قدم، دامی و صیادی

هر صیاد خود صیدی

چراغی نه

نشانی نه

بهارى نه

خزانی نه

تمام زندگان در خواب بی رویا

تمام مردگان خاموش

بیداران همه در راه بی پایان و بی آغاز

عدالت

دیروزها، روز نامه ها می نوشتند

فردا ، عدالت خواهد آمد

و فقر و ثروت

به تساوی قسمت خواهد شد

فرداها گذشت

فقر قسمت شد

و ثروت به غارت رفت

عصیان صبح

آی زن

تنت عصیان صبح است

تن من، خاک نم خورده غروب

دیروز، چه بوی شمال می دادی

و من، چه بوی کویر

آی زن

تنت درختی ست خویشاوند خواهش

تن من، گرد و غبار باد کوچه های فراموشی

از تو گذشتم

که برگهایت، شجرنامه تنفس گذار من ست

که می پراکند غبار را از باد

فردا که بیاید

با خود خواهم گفت که دیروز

خاک و باد و درخت

یکی شدند در محو بیرنگی دست و نگاه

وقتی که مرا دوست می داشتی

وقتی که مرا دوست می داشتی

بر سقف اتاقم، سوراخی ست

گریزگاه باران

که خواب را در دستها می شکند

بر تخت کفشم، سوراخی ست

که آب گل آلوده را

به سرزمین تنهایی می برد

من همیشه پرواز کرده ام

در برف

در باران

وقتی که مرا دوست می داشتی

کفشهایم خشک بود

و سقف اتاقم بی سوراخ

با پاهایی جدا از خاک

و دستهایی از پر

وفتی که مرا دوست می داشتی

همیشه گرسنه بودم

و در تپش ام، جهان جاری بود

و آب بود

و ابر و گنجشگ

وقتی که مرا دوست می داشتی

وضویت تنهایی من بود

پیشانی ام، خاطره ای شگفت انگیز

وقتی که مرا دوست می داشتی

سرزمین یاوه ها، شکسته بود

و علف در زمستان، می خندید

هر سیاهی سبز بود

هر زهرخندی، لبخندی

هر غریبه ای، آشنا

مرگ، گریخته بر دور ها

وقتی که مرا دوست می داشتی

چه خوب بود دوست داشتن

حفره

به خانم ثابتی و اندوهش

دره ای شد، تهی میان سینه ات

قرنطینه نشین کدام سرنوشتی

بر چلچلراغ خانه ات سایه انداخت؟

به سوک نشستیم در پهنای خطوط ناهمگون

که کولی فقیری،

در بهت ناباوری، در خود شکست

در تالاب سکوت

نفست زمان بود

و چشمانت، فرارگاهی

ای زن!

بر آستان خانه ات شمعی آجین کن

که کوری شب، راهبندان پاهای خسته ست

فصل خاموشی

فصل ، فصل خاموشی ست

برگ ، مرگ ست و مرگ ، برگ

نوعروسان حجله سکوت ، یا ئسگان درد فردايند

و دامادهای بی سر ، حاکمان بی سرپرست

دراندیشه آب

ماهی ، تصور بی مفهومی ست

و آبشار ، ریزش دردی بر بی تفاوتی سنگ

در دستهای گشاده نخبگان

پرنده ها مردند

و مردم ، با دیدگان تهی ، نگریستند

و هیچکس به فکر کسی نبود

چرا که نان ، معجزه زمان شد

بوی سرنوشت

چه خوب بودی، شبرو فراری من!

موی افشان کن، در نیمروز

این منم

بوتیمار تنهایی

با چینه دانی خالی

و منقاری خشک

چه بوی سرنوشت می دادی در آستانه آشنایی!

هنوز زنجیر طلائیت

به یادگار، برموی سپید سینه ام خوابیده ست

تو در زمان گم گشتی

و من در غبار

صدای پایت بر سنگفرش خیابان، هنوز می آید

در این سرزمین بیخواب

چه در من طغیان کرده ای امشب!

و چه بیتابم من!

و چه دوری تو!

چه بوی خوب می دادی

شبرو فراری من

تو

نه ستاره، چشمانت

نه شب، مویت

دلپذیری صبح، بیگانه ای با تو

نه فرشته ای بودی، نه دیوی

آدمی با همه کاستی هایش

راستی ها و ناراستی هایش

تو، نیمه دیگر من بودی

غریق تلخ آب عصری نابالغ

تنپوش اطلسی ات

تخیلی که هر بامداد، غزلی می گشت

و هر غروب، عصیانی

چنان بود هستی در عهد جوانی

و چنین است هستی در عهد کهولت

میهمانی

روزی به میهمانی ات خواهم آمد

از آنسوی آبها

بر دوسوی سفره ات خواهیم نشست

تکه گوشتی در بشقاب تو

تکه نانی در بشقاب من

جدا، انسان از دوسوی آبها

در میانه سفره ات

در سبزی ها بهم خواهیم پیوست

چون آب دریا که خشکی هارا بهم پیوند می زند

تو از اردکهایت که رفته اند برایم سخن بگو

من از سگها و پرندگانم برایت خواهم گفت

بی آنکه لب بگشایم

نوشته های نانوشته ام را بخوان

بی تفسیر

بی کلام

بی لبخند

من به سکوت ترانه هایت خواهم گفت

آذرخش عصیان

تلنباره نگفتن هاست

روزی به میهمانی ات خواهم آمد

نفس گیتی

بیا تا که در زلف باد، پریشان شویم

و در بستر خشک و ترد سکوت، شناور شویم

بیا در میان دو آینه روبرو

ابد گشته در رنج و شادی و غم

بیا تا شویم ابر و باریم بر کوه و دشت

و شوئیم خون از علف

و گوئیم ذات جهود و مسلمان و هندو، زرد و سیاه و سفید

در نفس گیتی یکی ست

بیا تا بدریای عشق، بشوئیم رنگ تعصب ز دین

دهیم شاخه گل به تمساح و گرگ

و با هم، آدم شویم

بوی صبح

گندمزاری تنت، در بوی صبح و انار رنگ چشمهایت وقتی که روز در گردن شب
می شکند.

هرچه می زنم پس، آن آبی خوب دامن تیره گون سبزت را با پشت دستهای آجری،
ملامت سکوت صدای خواستن از میانه پنجره رو به غروب آزاری می شود.
با خود می گویم آن ترانه ناخوانده میان کاغذ های تلنبار شده در حجره کیف دستی
ام

روزی مهاجری شود در ارکستری غریب، میان جمعیتی ناهمگون، تو باشی شاید و
بشنوی.

خیالبافی هایم را که سینه درد خوابی بی سر و گنگ، تکه تکه آویخت به جاپای
قدیسی که سنگتراشی خلق کرد دیروز، زیارتگاه روزهای جمعه خواهد شد بر
مردمی که نه از من بودند و نه از تو.

بی نام

یک زن تنها

روز زمستون

میون قبرها

با چشم گریون

مردشو کشتن

توی خیابون

خونشو شستن

با آب و صابون

اسمشو گذاشتن

محارب و مهدوم

بخاکش سپردن

تو قبر بی نوم

گمشده

در ذهن من بودی و خواهی بود
چون این همه سالی که بی تو من به سر بردم
در هر کجا باشی
وقتی که من در ترمه شب چشم می بندم
با تو به روی ابرها پرواز خوهم کرد
در هر کجا باشی
در لحظه های خواب و بیداری
با من یکی هستی و خواهی بود
هر شب که من در خلوت تنهایی خود حلقه می گردم بدور خویش
در دورها با شمع روشن می شوی بر من
و می باری آرامش
و هرمت گرم می سازد سرانگشتان سردم را
شاید مرا روزی تو خواهی دید
از لابلای برگهای خشک پائیزی
و خواهی گفت

معشوق دوران جوانی را زمان خورده ست

دست های دراز سرخ

دیوارهای بلند ناپیدا

دستهای درازسرخ

شلاق گونه های بنفش

اشکهای خشکیده درگودیها

پاهای زخم دیده آزادی

پچ پچ کوچه های کمر شکسته

و حنجره های بریده

این سرزمین من است

خاکی به قدمت پیری

خشکیده در تحجر و خون

در اعترافهای ادیبانش

دستهای ناپاکی ست

آمیزه ناشکون چکمه و جهل

از پشت دیوارهای بلند ناپیدایش

شبها صدای الله و اکبر می آید

این سرزمین من است

تنیده در اعتیاد و بیکاری

با مدیرانی نابخرد

آمارهایی بی پایه

پیچیده در زورق های ناراستی

در سرزمین هزارساله من

به پیری ظلم

عطوفت ربانی اش را

در پیکر درهم لهیده زنی دیدم

تا کمرگاه در خاک

در موطن من

فرزانگان امروزش

نابخردان دیروزند

از آن هنگام

که دستهای دراز سرخ

بر درگاهشان نشست

گرگ و خون

مرگ می بارد ز برگ شاخه ها

در پسین این خزان

سنگفرش کوچه ها

مات و حیران لب گزان

نعش مردی بر زمین

نقش زخم خنجری در پشت او

پاسبانی بیخیال

بیوه اش گریان بر بالین او

قاتل خنجر بدست

ایستاده در میان

مردم نظاره گر

خنده رو و شادمان

گرگ مردم فربه تن

گرگ دولت در شکار

خون به نرخ آب جو

مهربانی نیش مار

چند ماه دیگری

قاتل بی اعتبار

بین آن خندان لبان

میروود بالای دار

گرگ مردم فربه تر

گرگ دولت غرق خواب

قاتلی جایی دگر

خون بریزد همچو آب

یله کن

قامت برافراز

یله کن

برایوان زمان

از درخت زندگی بنوش

معجون هستی را

برای ابد بمان

کوه بر تو حسرت برد

نازایی بر من گریست

فریاد من

پچ پچی بود در پژواک

و مرگ روز من

زاد روز سکوت

بر ایوان یله کن

شمعی شو

بر چارچوب پنجره به شب نشسته ای

به کور نوری دعوت کن

واژه صفحه آخرینم را

شبرو فراری من

امشب دوباره بدیدنم آمدی

چه خوب بود

شبرو فراری من

اتاق بوی ترا گرفت

و دستانم بوی گیسویت

روبرویت نشستم

تا در گره نگاه ها

به زندگی سپاسی گفته باشم

چه خوب بود بدیدارم آمدی

شبرو فراری من

از دریا برآمده

تو از خاک نیستی

از دریا برآمدی

و رنگین کمان سینه آویزت شد

شفق در دستانت تخم گذاشت

و باد گیسویت را در سحر پریشان کرد

بر بالای تپه غروب ایستاده ام

به تو می نگرم

به دستان حنا بسته ات

به موی پریشانت

و به لرزه های زمان

که بر پشت قطره آبی، بر گلبرگی نشسته ست

شب تلخ

من که بی تو سر سجاده شب تنه‌ایم

به نسیمی که از آن سوی سحر می‌گذرد، می‌گویم

مژه‌ام خورده گره با خاشاک

صورتم کرده ورم

و لبانم شده سرشار از خون

و چه بی جانم من

بی تو در این شب تلخ

(به پریسی، دوست کوچکم که نابهنگام از زندگی ربوده شد)

در انتظار آب

بدنبال آب

چندین هزار جویبار خشک را درنوردیدیم

دست مرحمت هیچ درختی

بسوی آب نشانه نرفت

اردکی بر لبه جویبار

در انتظار آب نشست

تا به جوجگانش، امید رستگاری دهد

مردمی پوشیده تر از حقیقت

به ناراستی سراب باور آوردند

تا در نیمه روز

به آرامی دیده بر هم نهند

زیستن

در جنگل زیستیم

و به جنگل اندیشیدیم

بی آنکه درخت را فهمیده باشیم

به برگهای پاییزی عاشق شدیم

و زمستان را نفرین کردیم

بی آنکه فصل را فهمیده باشیم

به تماشا آیید

به تماشا آیید

پشت آن نخل غروب

چنگ هجرت خورشید به آب

می زند خواب به چشم تر روز

سر آن لجه دور

فصل دریا و زمین

لرزش ماه در آب

سنگ بر سنگ نهد خسته مسافر امشب

آتشی افروزد

و دمی پای ورم کرده به شنها بنهد

زیر لب می گوید

"ساحل مغمومی ست

گویی، دل دریا خالی ست"

موج می آید، کف کرده به سر

می زند سینه به شن ریزه خیس

می رود گوش به گوش

چشم می بندد

می شود خسته و کور

دست می ساید، بر چک چک وقت

نه

چه خالی ست زمان!

چه افق دلمرده ست!

نه کسی می آید

نه کسی می ماند

چه هوا بیجان ست!

در پس پرده دلگیر سکوت

شاید، خفته است آشوبی

ماه

ماه، شرمسار از نیمه تاریکش

در آب بیقراری کرد

ابری

پوشش عریانی آسمان شد

زمینِ سرگردان

بر درختی آویزان گشت

جویباری بی ماهی

در اندوه دریا، یه سوک نشست

و بلاگنویس بی پناهی

در سرزمین مرگ و سکوت

در زیر چکمه های نابخردان، جان داد

و چنین بود، آذر، ماه آخر پاییز

پلک باران خورده

گونه بر گونه ام گذار

در آغوش خوابت

بر پلک های باران خورده ام

پرنیان نگاهت را شانه ای کن

از سکوت گیسوانت سخن بگو

به بیتابی سینه ام گوش فرادار

خنکای جرعه آبی باش

بر گلوی آتش گرفته ام

گونه بر گونه ام گذار

در آغوش خوابت، به ابدیت حضورت دعوتی کن

تا رستگاریِ فاخته شبِ گرم

رهگذر

رهگذری شدی

در لبه نبودن و بودن

به سایه روشن استخاره قندیلی با باد، پناه مبر

دستهایی در هنجار شب

به نیاز خواستن، بر شاخه سخن می گوید

چنین اندیشیده ام

در باور سکوت

در همه‌اشک

در ذهن عریان من، بمان

بی پرسش

آرام

بی پایان

زایش ابدی

تو، زایش ابدیتی

تو خیزش عطر آگین زمینی

در پایان زمستانی دردآلود

و شب‌نم از تو شکل می‌گیرد

در عریانی نگاه بهت آلود صبح

یله کن بر خنجر گشاده خورشید

به هنگامی که کوهستان، تسلیم می‌شود

ابر از تو آموخته ست، بارش بیدریغ اش را

وقتی که تشنگی، بیداد می‌کند

من،

با تو آسوده‌ام

تو در من زیسته‌ای

از آن هنگامی که تلاقی چشمها

آتشی چنان بر افروخت

تا رستگاری، جاودانه گردد

این چنین بود که

زمین، برای همیشه

در زیر پاهای برهنه ام، به تلاطم نشست

مشهدی جعفر (۱)

ماه می لرزید در گردن شکسته کوزه آبی پیر

روی دیواری خراب آلود

ساری ، ماتم اندوده، سرش در پر

کزدمی بر پشت خشتی شل، در کمین، پنهان

سوز سردی تا گلو آغشته با پائیز

می وزید از کوها و تپه های دور

بر اجاقی از خس و خاشاک

کتری زنگینه رویی جای خوش کرده

غلغل آبش

وعده از فنجان چایی داغ در دل داشت

مشهدی جعفر

پیرمردی از نفس افتاده و بی مال

بر گلیمی کهنه می خواندش نماز شب

جانمازش دستمالی ارغوانی رنگ

مهرش پاره سنگی خرد

مشهدی جعفر!

چیست این سرما و سوز سرد؟

میوه‌های باغ پائیزیت را سرما چرا کشته ست؟

مشهدی جعفر، دانه تسبیح می اندازد و آهسته می گوید

باغ مارا سالهای پیش سرما گشت

این رستمی که بر این خاک افتاده ست

روز اول باغ هارا برد

روز دوم کودکام خورد

روز سوم، زمهریرش همسرم دزدید

فصل ، فصل پائیز ست

اما درنهمانش ، این زمستان ست

مشهدی جعفر!

فصل ، می گردد

فصل سرما چند ماهی نیست

ماه فروردین نه چندان دور

در کتابی خوانده ام

امشاسپندان پاسدار گرمی و نور اند

آنها پاسدار دشت و کوه و خاک این بوم اند

مشهدی جعفر، زیر لب آهسته با خود گفت

اینها ساده و خام اند،

نمی دانند همه امشاسپندان ، سالیان سال در سردابه های زمهریر این زمستان ، در

غل و زنجیر پوسیدند و دیگر پیر و فرسودند

نور دلهاشان دگر مرده ست و امیدی بر آنها نیست

این زمستانی که بر این خاک افتاده ست، پایانش خدا داند

مشهدی جعفر (۲)

مشهدی جعفر

در پتویی مندرس، چندی ست در خوابی گرانبار ست
و اجاقش سرد و خاموش ست

میگویم

مشهدی جعفر!

مشهدی جعفر!

خیز از خواب!

چشم ها را باز کن!

بین! در افق امشاسپندان، همچو ایام کهن در چارسوی سرزمین آریا، با نیزه هاشان،
پاسداری می کنند امروز

بر پاشان نگه کن!

من غل و زنجیر بر پاها و دستاشان نمی بینم

می بینم سپاه مهربانویان و مردان پشت سر دارند

مشهدی جعفر!

می بینی! اورمزد بخشیده نورش را بر این انبوه مردان و زنان سرزمین ما

مشهدی جعفر!

دشمنان خاک، از نفس افتاده، سرگردان و حیرانند

نیک می دانند، عمرشان چون نیزه هاشان کوتاه و بُن مایه هاشان زار و فرسوده ست
ابر های تیره از هم بگسلیده

خوشه خورشید از پشت بلندین قله های کوه سرکش، نیزه های زرکش خود را به
همراه دعای دختران، همراه این انبوهه مردان و زنان کرده ست
مشهدی جعفر!

لشکر ایرانیان، اینبار پیروز و ظفرمند ست
مشهدی جعفر!

آی مشهدی جعفر!

خواب سنگین زمستانیت، رو به پایان ست
فصل سرما رو به پایان ست
مشهدی جعفر!

ساقه های تُرد، اما سبز، از لای یخ و سرما، عیان گشته ست
این، نوید سال نو، فصل بهاران ست

سیال مهربان نگاه

دستت در دستم

دستم در دستت

سیال مهربان نگاهت

آفتاب بهاری ست

که آدمی را، به سرزمینی، فراسوی خیال می برد

با تو می گویم

بی تو، هرگز، خود نبوده ام

دریغا! ندانستم که وسعت روز

برزمینه پیشانی بلندت تو شکل می بندد

خلوت گیسویت

آرامشی ابدی ست

و پستانهایت

چشمه ساری، که زمین از آن می نوشد

تا در ابدیت به سر برد

قصاص

در دل سردابه های تو به تو چون مار پیچاپیچ
زمهریر مرگ، دندان ها بهم ساییده در زیر طناب دار
انتظار طعمه ای دارد
قفل گشته دستها در هم،
مردی در لباس تیره ئی چون شب
مضطرب، با چشمهایی خالی از هستی
در حیات خلوت اندیشه، طرف مرگ می آید
می بیند زنی پیچیده سر تا پا درون چادری شبرنگ
با نگاهی شعله ور از درد و خشمی سینه سوز، او را بسوی خویش می خواند
حلقه در حلقه، طناب دار درد ستان،
زن در انتظار قاتل فرزند خود، بیتاب ایستاده ست
پاسبانان، با قدم هایی طنین الود
دیدگانی همچو سنگ یخ
قاتل فرزند زن را پیش می آرند
با طناب دار در دستش

تردیدی، درد آلود، می نشیند در درون سینه اش چون تیر
می گوید به خود مادر

"آه!، من هستم که باید جان این قاتل ز تن گیرم؟"

آری، جان فرزندم گرفته است او

لیک، آن تردید، همچون شعله آتش

هر دم می رود بالا

در میان تیک تیک ساعتی در بند بر دیوار

گردن محکوم در چنگ طناب مرگ، می شود محصور

رنگ صورت گچ، صندلی در زیر پاهایش شده لرزان

هیئت ناظر، زیر لب اوراد می خواند

زن، صندلی را می کشاند سوی خود در زمهریر صبح

و صدایی بم، از مکانی دور، می گوید

"قصاص نفس اجرا شد"

زن، آهسته می گرید

انگاری که دستانش به خون مرد آغشته ست

پتیاره جنگ

کاش این پتیاره جنگ زشتخو

سر بسر در کهکشانی دور دست مدفون شود

کاش سربازان و سرداران همه

فارغ از کشتار در میدان جنگ

با صدای شاعری در مدح گل مفتون شوند

کاش دنیا

شعر بود و آفتاب

یا زنی افشانده مو در ماهتاب

بع بع نوباوه میشی

در میان مرغزار

یا نوای سحرآمیز نیی در کوهسار

کاش فقر و درد

گم می گشت چون دودی بدشت آسمان

کاش خشم و کینه

برفی بود در گرمای روز

یا دروغ و حيله و مکر و فریب

سنت ناپایداری بود از عهد کهن

کاش خوبی اصل بود و

زشت خویی چهره ای ناآشنا

مهربانی ناشتای خانه ها می گشت چون نان و پنیر

مردم هر کوی و برزن

رازدار همدگر بودند در ایام سخت

کاش دنیا باغ بازی بود و

من آن کودک نه ساله توفان بدوش

کاش هر اختر نشانی بود از بختی بلند

کاش دنیا گوشواری داشت

از اختر بگوش هر زنی

دانه تسبیح می شد

اختران در دست مردان خدا

کودکی

هرگز نمی خسبید با رویای نان

ریشه و خاک

صدای آشنای تو، مرا به خواب می کشد

نگاه عاشقانه ات، مرا به اوج می برد

به گونه ات، جوانه می زند، بهار گندمی

درون دست های سبز تو،

هزار پاره می شود خیال جنگلم

قدم قدم بیا

و خاک کوچه زمان گرفته ام بروب

به زیر ناودان پر علف نشین

به آسمان من نگاه کن

و تخم خواب صبح را، درون ابر ها بکار

به من بگو، چگونه می شود که من هنوز نیز، نمرده ام

و ریشه ام درون تو، به زندگی نشسته است!؟

به من بگو چگونه می شود که هر شبانه

با غروب تو، هزار تکه می شوم؟

و هر سحر، ز خیزشت، دوباره خویش می شوم!؟

هیچکس سرمای مطلق نیست

هیچکس سرمای مطلق نیست

یخ بجان هم، هسته ای از کوره آتش بدل دارد

هر کسی، هر چند حیوان

باز در اعماق روحش،

نیمه جان انسان سرگردان و تنهایی، نهان گشته ست

که آن را می توان از قالب تنهانش، برون آورد

هیچکس شیطان مطلق نیست

حتی حضرت آقای شیطان هم

گاهگاهی مهر می ورزد برای ساکنان شهر خود در سرزمین آفت و فتنه

این که می گویم، شعاری خشک و خالی نیست

جوهر آدم چنین بوده ست و خواهد بود

صبح ها وقتی که چشمان می گشایی

لحظه ای بر آسمان بنگر

پنجره بگشا

هوارا، در میان دستهای گیر و با چشمان نوازش کن

بگو با خود که از دیروز ترها، بهتری امروز

و گر من نیستم فردا

فردی بهتر از من، بر لب این حوض کاشی، راه خواهد رفت

و خواهد خواند نوایی خوش

و خواهد گفت

هیچکس سرمای مطلق نیست

شالیزار

چون خوشه گندم لبخندی زن

ناز بر زمین بپاش

دخترک شلیته پوش کولی پای

بر کهولت من، تبسمی کن

که دستانم، به گناه "آدم" آغشته نیست

آنسوی شالیزار

در آب و گل فرو رفته ای

با آبشار مهربان نگاهت

ضیافت نور را، به ارمغان بیار

که آفتاب این دیرینه پای را، گرمایی نیست

دخترک

دخترک در گوشه ایوان نشست

گفتمش "لبخند شیرین ات چه شد"؟

قطره اشکی شد ز چشمانش روان

گفت "دیوی از لبم دزدید آن"

شمع و شب پره

شمع منم، شب پره تو

سوزم ز اشتیاق تو

در طلبت، دوان دوان

قامت من، کمان تو

تلخ ز من

شهد ز تو

سرکه ز من

قند ز تو

خشکی این خاک ز من

آب روان، روان ز تو

بر گسل نگاه

بر گسل دو نگاه

تن لرزه های خفته ای ست

پریشانگر خواب نیمه شبان

آه ای نگاه، نگاه، نگاه

از کدام آتشفشان سر به بالش نهاده ای؟

در آبشار سکوت گفته ها

کولی شهوت، دامن رها کرده در خواب

و خروسخوان حسی گنگ

بشارتگر دردی است، استخوانخواره

آی نگاه، نگاه، نگاه

آذرخش قبیله کدام شهابی در بهت شب؟

وقتی که زنجیره آرزو، به تهی می نشیند

پراشیدگی

بلند گیسو!

خورشید کدام روز این زمستانی؟

بر من بتاب

که چنین بر لبه امید، لرزیده ام

در گفتگوی بی حاصل با سکوت

چیزی در درون می شکند

چون پراشیدگی باریکه نوری

در روزنه ای ناچیز

اورنگ عشق

بر اورنگ عشق یله کن

در ترانه ئی، آغشته به ان قطره بر گلبرگ نشسته

در پگاه شستشو کن

بگذار دستانت، آرامشی بر بیقراریم باشند

در اوراد شامگاهی

صدایم کن

برهنه تر از زلالی خواستن

و عشق

که آرامش با تو بودن است

در تنپوشی از خاطرات سحرانگیز

بر من یله کن

سر بر سینه ام بنه

دستانت، در دستانم فروکن

بگذار، از دیواره زمان بگذریم

تا باز، در آن گذشته شورانگیز غوطه ور گردیم

تلخ آب مفاک

نه هراسی

و نه اندیشه ترسی درمن

پچ پچ گفتگوی من است با تو

در خیال سحرگرفته آرزویی

نه هراسی، و نه اندیشه ترسی

بر محور قامت چرخیده ام

در تاریکی و روشنایی

در استوای چینش چیزی که نمی بینی و نمی شنوی

اما در درون، نشسته ست

نظاره ققنوسی، که هر سپیده دمی

در آتش خویش میمیرد

تا در غروب، از تلخ آب مفاکی درد آلود

سر بر سینه هستی نهد

سرزمین یخ زده

آی ای سر زمین یخ زده

دردت، سکوت کدام دره تنهایی ست؟

خاکستر سرد کدام مطبخ متروکی؟!

اینسان خنجر به دل نشسته

خیره بریاقوت برهنه غروب!

بر گیسویت، سحر گریست

آن هنگام که نابخردان

بر ویرانیت نشستند

خدای من ، خدای تو

زبان را نمی دانم

کلامت را نمی فهمم

خدایت را که از اعماق تاریکی بپا کردی ، نمیدانم

زبان ، دشنه ای خونین

کلامت ، لعنت و نفرین

خدایت ، از نجابتها تهی

فواره ای از خشم و عصیان است

خدایت ، سلطه جویی بنده آزار است

که در خشم تب شهوت

بجز خون شربتی دیگر نمی نوشد

زبان را نمی دانم

کلامت را نمی فهمم

زبان من

کلام عشق و زیبایی ست

کلام من

زبان صلح و آزادی ست

خدای من

خدای عشق و صلح و نور و آزادی ست

خدای من

خطا بخش و

خطاپوش است

خدای من

در اعماق دریاها و در اوج بلندی هاست

خدای من

درون سینه مرغان

در باد بهاران است

دوست دارد او

سگان و گربه ها و موشها و خرس و ببر و گوسفندان را

جهان در ذهن او جاریست

خدای من

همیشه در پی اندک ترین خوبی ست

تا مخلوق خود را در بهشت خود به مهمانی فراخواند

زبانت را نمی فهمم

خدایت را نمی دانم

باز با من ناز کن

باز با من ناز کن

ای از لبانت شهد سوزان تمنا بر لبان و گونه ام جاری

بر رگانم

شعله های سرکش گلخنده هایت

می کشد آمال سرکوب مرا

تاپشته های نور

تا گلپشته های مخملین دشتهای دور

بخوانم باز

بنازم باز

با سرپنجه های نرم بارانیت

بیچانم مرا

در گیسوان خیس شبنم خورده ات در صبح

من که بی تو

سر بسوی نیستی دارم

بخوانم باز

بنازم باز

تا که بر تندیس چشمان خمارآلود و رویایت

آویزم هزاران خواهش و امید فرداهای سیلی خورده را

در شامگاهان و سحرگاهان مه اندود

بخوانم باز

بنازم باز

من که بی تو

سر بسوی نیستی دارم

واژه را باور کنیم

از "گمان" می‌رسیده ام.

که در "یقین" نگاهت

مرغ غمگینی ست

پس مانده ظلمی

برآمده از سفره شبانه بداندیشان

ای باور ورزان خرافه ها

در تیغ برگلو کشیده صیادان، ترحمی نیست

که معصیت بارش خون

نه بر خنجر برهنه

بل، در ذهن بسته چنگیز ست

بگذار به باور "واژه" بیندیشیم

که در طلوع خورشید های دست ساز

طناب دار

بر پلک باران خورده زمین

نادر هژبری

بر گردن معصومان

حلقه می زند

سکوت

آنگاه که سکوت

شیوه نیکان شد

ابلیس در کوچه ها و میادین

بیرق فتح برافراشت

تا حرمت انسان به ریالی داد و ستد شود

در زهدان روز

نوری نخفته ست

تا از شبنم صبحگاهی

رنگین کمانی سازد

پریشانی

من به اندازه این روز پریشانم، دوست!

و به اندازه زیبایی تو تنهایم

نیمه شبها که دلم شب پره شمع شود

زیر بار غم تو جمع شود

حسرت دیدن فردای تو ، باز

گاهگاهی خشن و گاه به ناز

"خواب در چشم ترم می شکند"

شیرین جوانی

گوید: شیرین جوانی ات، خاطره ئی ست؟

نه، شراب دیرینه ای ست

گویم: که ترس خود باختن

در پاییز عمر

نوشیدن را اینسان هراسناک کرده ست

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و نا آشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف، با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفُرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا. خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار تمامی این آثار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

